

منظومه

عشاقنامه صمدی

در محالات شاعران و ادیبان عاشق

۱۳۷۳



اسکن شد

منظومه

عشاقنامه صمدی

در احوال شاعران و ادیبان عاشق

۱۳۷۴

عشقانه صدى

۱۳۷۳



الحمد لله رب المحبين والعاشقين
 هو الذى خلق الكونين من الجاذبين و
 المجدوبين وجعل الحب فى كل الذنات
 وسيرت الكواكب فى المدارات العشق هو
 المحب وهو المحبوب وهو الحب . هو العاشق
 هو المعشوق وهو العشق . اما بعد :
 آورده اند آن شعراء هر دآن اريب باهر حق
 حرق ظاهرى و مدقق دمان باطن ، آنكه ارض بلده
 در مقيده است او است در آفاق سموات همده در تنق
 نكته او ، لعن نرواج عبد الله او در مجى تنكس
 به انفرق كه از اعظم و الجبر طالع جليله صديقه
 است روزى براهى همى رست بر دى بد مى .

سالخورده و کمپیری سبب از یاد بردن ، آندو بهم فراموشی نمودند و مغازه
 و مسافهٔ همی فرمودند. خواب را این عشق که پس آنروز را در داد که ملک
 سرم نذازد از این کلمات عسيف و سکنات سخیف که شهادت پرا نبرد
 این اهل جوانان راست است. پیر لکنی در او نظر سست پس آنگاه بخندید
 و گفت « ما جوانیم » خواب را این سخن بشنید و بر خود بفرزید که چرا
 را که به سال از آن کلام این شور به فطراست و این حال به
 خوال دلم افزوده است و جانم پرورده ؟ پس قرطاس و قلم برگرفت
 و این مصلح بنیشت « ما جوانیم و عشق پیر شده است » چون به سرایی که
 برور می این ابیات برود .

ما جوانیم و عشق پیر شده است	مثل کود که بهانه گیر شده است
عشق درمست لبهٔ مغنی را	دستها رو شده است در شده است
« از بام عشق میتا بلید »	نیت اکنون در لب در شده است
عشق جاری به هر سیری بود	اینک امروز بی سیر شده است
رود ترید. رود بر گشتن	بر که جبر ناگزیر شده است
این هون تازه ، این هون کهن	که کبر دانه گیر شده است
زانی ، آفرینش همی است	فصل فصل برگرد و میر شده است
این هون را از این هون یاد	که به سودای سودا جبر شده است
در غیاب حقیقت روی	عشق هم مثل حق محقر شده است
دگر آن شیر بنشیند ای غم	بست غلط نظر اسیر شده است
شیر اسیر دشته هزار هزار	با بردن چه دلپذیر شده است

سخی عاشقانه ای دارم بسوز عشق ارم در شده است
 زنده مانده که عشق برگردد آنکه از زندگین سر شده است
 چون این ابیات برسدینا صدر المهندسان البرقی و قطب الشیفین
 هم نشسته این الحسین، شهسور و شکریه هندو شیر بر خوانده است
 و فرمود برادر را چه پیش آمده که چنین آیت یاس می خواند و باره نوید
 برسان می دواند فی الحال تلم و کاغذ بخوانست و ابیاتی مشتعل بر
 نهاده اند و لاشل و شواهر برود مرخواه عبداله را و سهمی نمود بر
 پیش خانه همدی . بر مران عرض نمودند این ابیات را چه فایده است
 و این اشعار را چه فایده است ؟ فرمود باشد که برادر را خواهر عبداله
 را بکشد و آید و اگر نه در آن را و دیگر آنکه در این ابیات نام بسیار است
 از اینچنین بیامده که عشری است از عشر و عشری است از جمل
 این جماعت که اگر شعر از آنان در بنامد نامی در خرون و اعصار
 بهانه محققان را و دیگر آنکه هر آنکه شاعری یا ناظمی خواهد غزل یا قصیده
 سراید بر این مافیت تواند از قوافی کثیره آن توشه برگزید بر مران
 و گفت ها برگشته و از آن ابیات که برداشته در دور و از نسخه ها بر
 گرفته . باری صیت شهرت این ابیات بر سمع و نظر راست دان معظم
 سخن برسد . به حقیقت آمده گفته در سخن باشد چنین کلمات با ختم
 باشد در آن دیگر از غایت آن قدم محروم . پس سینه آن
 مقبول بریده قبول گشته و بابی دیگر بر آن بنویزد .

باب اول

خواجه اخون ، که پیر شده است «مثل کودک بهانه گیر شده است»
 نعل وارونه میزند که بی «و ما جانیم عشق پیر شده است»
 نه برادر نمیخورد پیر عشق که جوانیش در خمیر شده است
 عشق یعنی وجود یعنی بود عشق دهمتی بهم ظمیر شده است
 عشق یعنی امید تا فردا کی سخی از روی و پریر شده است
 عشق یعنی بخت رقی جادیر دل انزوده را بشیر شده است
 عشق یعنی طراوت باران که از آن ابر دل مغیر شده است
 «اذا گر به عشق نان نپرد نان ادبی همان فطیر شده است
 است بندی که نیست عشق زار کره های همه پیر شده است
 آتش گیر که عاشقی نکند کته اش شفته و خمیر شده است
 خرس ابریشمین اگر بخند عشق چون نیست خود محصیر شده است
 گر که آوازه خوان نداند عشق اندک صورت چون خمیر شده است
 تاجری که ز عشق دوری محبت سقف دیوار او تجیر شده است
 دی گل بی ستم عشق آری بوی تراب و پیاز ویر شده است
 سکه قلب قلب بی عشق است که عیارش مس و زریر شده است
 دل بی عشق چون دل صدراست که ز سرری چو زهریر شده است

من گریه برو جوانی کس
 شد همچون یکبار باش
 تا چو پهلانی آنگه عاشق بر
 زخمان میزدی رفیق سوز
 تا چو گوید که در سر پیری
 دلبری برگزین یگانه کز او
 دل به یاری سپار کز لطفش
 به بصری را بهین که از دم عشق
 تا پذیر پیرا به علت عشق است
 تا که دبسته گشت «تیرانور»
 غزل «موسوی» ز هر تو عشق
 تا خمد شام و قدس «بایار»
 تا که «نوروزی» عاشقی فرمود
 تا شعر گوید سرود «دبستانی»
 تا «راشدان» قهقهه عشقش را
 تا قو جالیب دیر ولی بیزیم «میرزا»
 تا دلبری سادگی به سادگی کند
 تا بهین یار را در خندیده عاشق

که برای من د تو دیر شده است
 که به هر دلبری دلیر شده است
 از دور و نبرد غیر شده است
 که در این کار هم شریک شده است
 عاشق دلبری صغیر شده است
 دل نا آگشت خجیر شده است
 دریه بسته ات بعیر شده است
 به هر پیرش چو شیر شده است
 کاش اینقدر بی غلبه شده است
 از فراسان به ری سفیر شده است
 همچنان گفته ظلمت شده است
 صفتان دین و شیر شده است
 کفش آتش ز جنس مهر شده است
 طبع او طبع خاکشیر شده است
 گفته و خوانده و سمیر شده است
 دام عشق نه اسیر شده است
 آنگه او تو را مدیر شده است
 در همین مهفه اخیر شده است

چون خنجر می‌تپد، عاشق بود
 گریه در مراد است «کمال»
 تا «قرین» خراسان تازه گزید
 شده چیدی، چون غم خود عاشق
 یار نام «بلند» نیست
 که رکعت ب «اکسائی»
 یار چنان که شمشیر زخم است
 این «غیب» عاشق نگاری در
 «دار» از بهر دلبان فرزند
 «نقوی» عاشق هنر مند نیست
 «کمال» که «فاد» در خط عشق
 «درب» عاشق به دبری مر سرف
 سری دلار و بختیاری «هم
 دین» بسیدی «زدی» پارس
 سوخت «آتش» عشق همچون عود
 سوزی «چشم» که دلارش
 «حفصی» آنگد هفت والا است
 «دشمن» «دشمنی» برای دین یار

تاملش همچو قد تیر شده است
 در همتا دشمن سیر شده است
 بین دانشوران امیر شده است
 در ملک کنون دبیر شده است
 زین کبیر شواد کثیر شده است
 عشق در زبده تامل شده است
 تبیل دگر در مستی شده است
 عید قربان دیا غدیر شده است
 بی پونه و دلار دلیر شده است
 که نوازنده لفظ شده است
 خط او همچو خط میر شده است
 در همین بن دهر در شده است
 بور مالی به زرد سیر شده است
 قلب او کوره سحیر شده است
 سخنش نکست عبیر شده است
 دهنر رهبر ز کثیر شده است
 پیش مشوق سر بزیر شده است
 سوزی میدان هفت تیر شده است

هر دو دست برضائی «ارکبست»
 آن وزیر «اگر چه سرش است»
 داد پیر ابری «یو دل از دست»
 پندل «رادر مصاف عشق نهر»
 دل به اندر سپردن «خوشه»
 دمن العشق «حقیقی» هی

یاری اخگرش نصیر شده است
 دولت عشق را وزیر شده است
 عارف بیدل و فقیر شده است
 که چنان رستم و هخیر شده است
 راهبهای راه شیر شده است
 طالب الهاء من نصیر شده است

بختکد عاشق شدی مراقب بلی
 همچو کپرس «اگر به جفای دیر»
 «واقعتهای» زبکه عاشق شد
 پشتمانی «بصورت در غم یار»
 خند زو بر سرش زلف «نارغ»
 پشامی «بسم شیطنتش»
 کجاست «مرد باد کوبه ای» عاشق
 «قیض» بایارهای لبایش
 قنبری «مرد یار هائس را»
 عشق ساقبت کرد «لاهوری»

کاین مسیری بسی محلیه شده است
 یار در عهد جور شده است
 کله اش همچنان کوبیده شده است
 زلف رخ «اشی» جوهر شده است
 چشم شلای او خیره شده است
 دل زلف داده گوشت گرفته است
 کار ممد عجیب دیر شده است
 بتلاوتب و کهر شده است
 سیر و کعبه هزار سیر شده است
 زکرا و درد یا مجیر شده است

از برای مرد در مهره یار
 و بهرانی به پیش پیر زمان
 همجو مرد قهری «دفعیر شده است»
 بنده و برده و ابهر شده است
 دلب آسب دیره «دفعی»
 دوش آذر «دویر داشت»
 عاشقی چون «جمال» مرد ما
 دامن عشق و یار سر شده است
 دامن دامن فکر و فکر شده است
 عشق هم راه مرد ویر شده است

عشق را آنگون پذیرا شو
 سحری از سبب و آفتاب بگو
 که پذیرای آن «کبیر» شده است
 که چنین شیر و دلپذیر شده است
 چون بقی در نیایش ییباش
 عاشق از مرد قدرت داشت
 که ز پردن بگو که ز فروغ
 گهی از شد مو که بر نوب
 دوستی عشق را بجای آورد
 «نکود» «کبیر» بعد از این
 که ترا قادی قدر شده است
 گرم بر قدر ناگزیر شده است
 کان دور شعر بر سر شده است
 که مشر و دگهی شیر شده است
 که چو این زبان گفتیر شده است
 «نواب افسون» چه پیر شده است

تحت باب الاول من الرسالة

عناقنامه صمدی فی

شهرالرجب المرحب

۱۳۱۵
 سنه

مطابق با برج قوس سال ۱۳۷۳ ایت ایل

باب دوم

پیچیدن از اعظم و کبر
 همه از عاشقان شمعش
 هر کس نکته دان و دانشمند
 این کس هم کداسی «مکت»
 باب «فروزان» این کس همراه
 این کس یار «فاضل قرنی»
 این کس می خورده بهائی شام
 «پور دادود» هم این کس
 «پینوی» با کس حریف به نزد
 چون عشاق را خوانند
 رجا مرحبان بی حد
 سپس از راه لطف فرمودند
 ای بیان تو گوی کت
 شریفین دست شهد آئین
 تو سنی را که زیران داری
 گوشت را بدین بلندی را
 نامداران معرفت آید
 همه از شمعان عشق شمار
 هر کس دوستی از رجا
 وان در هم لطف «بهمنیار»
 وان در با خردی «پس ادوار»
 وان در یار «کافم عصار»
 وان در خورده بهار «ناهار»
 وان در با مقتدای سر دکار
 «ضامی» با در رفیق قمار
 به گفت «احسن» «الجار»
 آفرین آفرینان بسیار
 «ای فرزند عاتق هیار»
 ای کلام تو چون در سهار
 سنی نر تو کت شد بار
 ز هر دو باز داری از رفتار
 به کس برک و سکون گذار

باز کن عقد بسته را ز کلام
 باز از عشق چاه ای پرداز
 شاعران دگر در این شهر ند
 باز دو وصف عشق کنان را
 بجز از عشق صحبت «اشراق»
 بجز از مهر ورزی «سوره»
 سخن از عشق ای تازه بگو
 از صفیق کنکد یار هائش را
 باز هم نکته ای تازه بگو
 دکت بر دیده بردم و گفتم

بند کن ز رشته افکار
 در رهش کن در کلام نشان
 هر کس خوش بیان و خوش گفتار
 نام ایشان در این دهمیزه بیار
 کن بگفت بسمه و بهر دستار
 عشق باز آن شهر را سالار
 که گرفتارشان شده «افشار»
 عیبرد مخفیانه را با تو آرد
 شایه افزون «ما شود بیدار»
 «المرکم امر یا الوالا بصا»

ای محبت خدای کینه زدای
 آفریننده جلال و جلال
 دوست با عاشقان مهر پرست
 ای به شیرینان هزاره عشق
 ای ز پروا گران شده مستور
 ای دل افروز جمع دلدگان

مهربانی عشق را دارا
 برترین نقشبند مهر نگار
 حضم با کینه دوز در کردار
 ای به شور و گمان مهر شرار
 ای به رسوائیان شده ستار
 ای به در مانده گمان غم غفار

خالق آسمان آبی عشق

زرد روی بهشتان گلزار

خواجۀ افسون «یا دوباره شنو»
رازها گویت نهفته عشق
عشق برانه سر بکار آید
پیرا عشق تازه می باشد
بیر چون جبهالت بکشته
هفت «دیهم» پیر دیر ولی
دلبر «دادم» دانی چیست
بی قرار از عشق همچه صبور
گشته دهمان جوان ز عشقی
«انقرض» عاشق به سبزه روی شد
باتم بلندی «اربابی»
گر به «فرجاد» و یار او گری
چون چمک ز محلات آید
غزل رسیده ز بکده «سبزه»
و اعتمادی، لافونتن ایران

شده دیری از این جسته
که گوید گشت از آن اسرار
که برد از دیش غم و زنگار
بسته از بلبل درهم و دینار
عشق یعنی که نبش زهار
سید در چشم ادبی قز لار
هر آن «هر روز مهر انگار»
بارها کرده عشق خود اقرار
همین ن زگل همیشه بهار
در یکی سبزه زار در کسار
یار دار و بلندتر ز منار
«لیس فی الدار غیرهم دیر»
«هر دلی گزیده تو سی قطار»
دارد آتش دلت هوای زار
بسته دل بر بقی پراز احوال

گشته «ماتی» به یار خود ماتی

برده همایه را به لبطه شبی

به بنگه میبرد چو یون . دل

همچو در جنت بن سردار

خانه خود بنام حتی جوار

گو که لب لبته باشد از گفتار

عشق تنها نه بهر برانست

عاشقی همین چکار سری ،

پریشان بر سر دستان «بزم»

ویرانست یار به دور کهن

«دانشقانی» ز عاشقانی بود

که جوان هم از آن بود نه چار

شده در دام کبر غزال و کمار

زده بر دامن بوس آهار

برتن دروی او خوار شیر

که در ابر در لبری عیار

خوش بود بزم شود شمه و شراب

دلبران «شمه خف» اندام

«مستی» از باده لبی مست است

«کاسی» کاسه ای زیار گرفت

زنگنه در کنر یارانش

زده ببار خود بر «گلشن دوست»

بایستی خوش خند و رانه عذار

چون خوشتر باده نوش و باده گسار

که نباشد به رک غمار

از مئی سرخ زلف و نوش گوار

نیزند چرخ کی و مالک و خیار

جاها زیر سایه اسرار

خوره «بکب» شراب انگوری با دلارام خورد سر بازار

در دلت مهر کی نذر باشد که دست آن نه فخرن و انبار
یارهای «ز یارو» هستند گرداو جمع از یمن و یبار
دلبر شصت و پنجم «فرخ» آینه بد یار شصت و چهار
دارد این واقف ها که الفایه یارها از چهار و الفار
«دهی» نام نذر کاوه است یارها دارد از همه آثار
«ایده جمیدی» میسر و یارانش و زنتان روی هم چهل خوار

خوف که زن، قعیده کترگوی خوش بود پیش یار خوف قهار
نازنین و چار صرع شده است تا که خواند از مصلحت «انوار»
از «کوهت» واقعه او یار دل نازکش نمود فرار
تا بپروند «بکب» قعیده بخواند سرعشوق او گرفت دوار
یا «دشمن» گزین از بس او سرع منظره خواند و خواند اسفار
از سخن گفتن پنهانی هم یار او رفت «دراو» بی ر

یار بی درد سر به کت آرد	تو رقیب کسی نشو ز نهار
«جلی» در جدال با رقیبا	منت با خورده و شده ناکار
یار دیگر چو دانست یار «جلی»	شد خنجر از تعصب اغیار
هست سرنگ یار «جلی» دلیر	دانا «بارقیب» در پیکار
«آریان» لطیف طبع سلیم	رقبایی گرویی از اشعار
شد رقیب «سهل» محمودی	حضرت «علو» در حکمتیار
چشم «رودی» ز غریب چشم شیب	چشمه ای گشته با دود جویبار

دلبری بگزین که خانه او	باتو باشد به یک بلار و دیار
نه چنان صولتی که دلداریش	مانده در شهر کرد و او سیر
این «شفق» رفته بود تا این	نه بی کار بلکه دین یار
گرچه «شفق» ز شهر گمانست	یار او باشد از دیار حجار
آن «حقیقت» که باشد عجب ضعیف	دخت سمنافش شده دلدار
آن «حقیقت» که باشد عجب صمد	دخت بسطامی گرفته کنار
برده دل از «رضای بیغی»	یار بیغی گوی ز قوم ستار
چمن مهدوی «شده عاشق	بر کسی از اهالی سوار

یار «طالع» بهماند در هدان	کوزه می سازد و شده فنار
«استگار» از برای عشوقش	گه به دلار میرود گه دلار
«مخالص» هم ببار دلیندش	گه رود دارد گه رود دلار
«دبرقه بلند» «مگروس»	نازنین است ساکن بیار

دبر تیغ زن مجو هر چند	بهر یاران روا بود ایثار
«نعمتی» بکه فرج یاران کرد	گشت مسکین و حال او شد زار
از پی فرج یار «مهرشینی»	بیخ خانه فرخست با افزار
«روحش» از برای محبوبش	می کند فرج لیر و پوند دلار
خواهر از دلفین کنش «دلار»	درش و میراث خاندان تزار
داده بر یار خویش «اخلاق»	توی شیر ایش چهار رکار

با دلارام غور ملایم پس	تا نیاید ز دست تو آزار
شده راغز نگار «ماهوزی»	بکه دارد و نه خوش فزار
گوش دردی گرفته عشوقش	بکه چوب نموده دارد هوار
راز عمر و سداقت «هدا»	دارد کار بست و شد بیمار

میر باید زیار بوسه رسها «
 بکده ور رفته بود «دانشور»
 پیارس « این روانپر شک عزیز
 از یغی بود « دلبرش بگرگشت

چون کلافی که میزند منقار
 یاراد گشت مبتلا به دیار
 دل به دیوانه ای سپرده نزار
 تا بهشتن سزگ دیر یوز

دلبرت را به ساز دلخوش کن
 میزند دانه سر سندوق
 داده بوم « به یار از سازش
 در سر اندیک خوانده سیدانی «
 میر احمدی « چا سندوق
 « مال بود « از برای محبوبش

اگر چه باشد دهل و فرار
 بهر مستوق خولیتی « عطار «
 کنیز ار و دوست و هفت نزار
 بهر یغی ترانه با سیت ر
 نزد یاری که میزند کیت ر
 میواز ر به زیر پنجره آمار

دلبری بولین من سب خود
 یار شیرین لب « چرا دی «
 یار چو گد « است چون خوش کردی
 کب چا اهد « چو دل زدستش رفت

یار، اهل به تر است از یار
 دلبر، دلبرست از اوار
 ذکر او نام معیه کرار
 نه سحر خورده است و نه افطار

«گوهر» افاده دست محبوبی	که نداند عیار را از بار
دل خود داده شیخ الاسلامی	به نگار جوانی از کنار
«عاسی» طرفه دبری دارد	که کشد عمر و جمع در تب سیکار
بر پیشی «چه لرزه» افتد	تا که یارش برادر دهد اظهار
«حاکمی» پیش یار مکتوم است	گرم فرزند دهد رشدهش دار
«میرضی» است مروتان با هم	عاشق عیسی است بی مقدار

گویم از چند شوهر دیگر	خند بیتی برای تو سرکار
یار «طایف» خویش نمی دانست	عاشقش شاعر است یا نجار
به یارش نوشته «کزازی»	به زبان دری دو صد طومار
دیده یار پور کسائی	باشد از خاندان آل نزار
عاشق چون علی رضای حسین	خوانده شعرهای میر افشار
یک زبانی «دکلی» اندر خم	متو سید و هرب از زوار

باب دوم تمام شد «افزون»	در نه دی به روز بلیت و چهار
گزین هی و گر خلی فی برد	«وقتا ربا غدا ب انار»

